

فرا پیش آن غار مبسوط الذراع بنشست و هر لحظه چون پلنگی که دراز گوش بیند یا گربه که بر در سوراخ موش نشیند احتیاط فرج مادر کردی تا غاری دید باشکل اهلیلیجی (۱) و چون دهان مفلوج در نهایت کجی گفتی نشان سم گرازان است که در گل تاخته اند یا مخراب کنیسه یهودان است که از گل ساخته اند پالان خری باز گونه فتاده و باعوج - بن عنق خمیازه را دهان گشاده

چو زخم تبرزین دهان کرده باز د مادم بخرمیازه چون اهل آرز
چو ایوان کسری گشاده دهن چو خر پشته در میان دهن
خراب و تبه چون گذرگاه سیل شب و روز همسایه چاه ویل

مانندۀ فرج مادر عوج	برجسته چو پشت دست مفلوج
چون كودك بر کشیده لنجی	کاوینخته لب خرد بکنجی
یا چون زن قهر کرده با شو	برگشته لبان خمیده ابرو
آوینخته لفچش از منی پر	چونا نکه ز کف دهان اشتر
بگشاده دهان بسان غاری	ه-رموی براو چو تیره ماری
گندیده تر از دهان ضیغم	تاریک چو گور ابن ملجم
چون اشتر مست از غم ایر	آوینخته بینیش لب زیر
مانندۀ طاق قصر غمدان	خمیازه کنان ز شوق حمدان
پر پشم بسان پی-کر بز	سیلی خور ایر ابن الغز

همچون دهن عجوز خندان لختی دوسه گوشت جای دندان
 باری كودك نگاه مادر بدزدید و آهسته از دنبال دستی فراپیش روی
 برده مشتی موی بقوت تمام بر کند عجوزه بی اختیار تیزی داد که گفتی
 قصب سرخ دریدند یا شیران سیاه غریدند كودك چون آن طراق شنید
 برجست و دست از شادی برهم کوفت که ای عجب این موی چون نبافته
 این صدا کند اگر بافته شود چه خواهد کرد؟!

مفتی شهر ما که آگه نیست از حلال و حرام پیغمبر
 مال محتاج را نموده هبـا خون مظلوم را گرفته هدر
 چکند یارب ار شود وقتی از حلال و حرام مستحضر

حکایت

دزدی بطمع نوائی بکلمه بینوائی در آمد جز دیگی و پاره گلیمی
 که فقیر بر خود پیچیده بود نیافت باخود گفت ما لا یدرك کله لا یترك
 کله لاجرم ديك را برداشت و بیرون شد فقیر بر خاست و مشایعت وی
 کرد دزد او را دید که فرا دنبالش میـرود گفت فقیرا چه اراده داری
 گفت اراده کوچ تو ديك را برداشتی من گلیم را دزد بخندید و ديك را بر
 زمین گذاشت

عاقلا همنشین ساده • مشو که ز گفتار ساده بر نخوری
 مرو ای دزد در سرای تهی که از او دست پر برون ببری

حکایت

در فصل زمستان که بهار هستانست دزدی بلانۀ حقیری که خانه

فقیری بود در آمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبهه که حبه ارزن
 نمی آرزید و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد می لرزید
 هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت درویش زاید الوصف شرمسار شد
 فقیر از آنجا که خوی درویشان و خصلت ایشانست برخاست و جبهه خلیقان
 را بردوش وی افکند و گفت مرا معذور دار که چیزی جز این دندار (۱)
 لایق نثار ندارم

چشم از بینوائی آنکس را که گرم باشد و درم نبود
 گرم بی درم از آن بهتر که درم باشد و گرم نبود

حکایت

دزدی بخانه‌ای رفت جوانی را خفته دید پرده که بردوش داشت
 بگسترده تا هرچه یابد در وی نهاده بر دوش کشد جوان بغلطید و در
 میان پرده بخفت دزد هر چه گشت چیزی نیافت چون ناگاه مراجعت
 کرد که پرده را بردارد و بیرون رود جوان را دید با هیبت شیران و هیأت
 دلیران در میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت در آنست که ترک
 پرده گویم تا پرده از روی کار نیفتد پرده را بخانه بگذاشت و از خانه
 بیرون شد جوان آواز داد که دزدا در را ببند تا کس بخانه نیاید گفت
 بجان تو در نبندم زیرا که من زیر انداز تو آوردم باشد که دیگری
 روی انداز تو آورد

ای دیو زکوی اهل توحید خیری نبری بزرق و دستان

ترسم که بجای پا نهی سر در خانقه خدا پرستان

حکایت

دزدی بخانه درویشی ردت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش
بیدار بود سر برداشت که من روز روشن در اینجا هیچ نیابم تو در شب
تاریک چه خواهی یافت؟!

لاف طاعت چند در پیری زنی ای نکرده در جوانی هیچ کار
آنچه را در روز روشن کس بجست کی توانی جست در شبهای تاریک

حکایت

جوانی روستائی را شنیدم که در پهلوئی زن نشسته کمانه غربالی را
چون کمان دلیران وقامت پیران خم میداد قضا را کمانه از دستش رها
شده پیشانیش بخت کمانه را از غضب بر زمین زده دیگر باره بجست
و برساقش خورده قلمش بشکست با زن اعتراض کرد که گویا چندان
خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من برخیزد

ز روزگار کسی را که بخت بر گردد

کمان مبر که بدو رو کند دگر اقبال

حدیث بخت بدو روزگار دون جهول

حدیث زن بود و روستائی و غربال

حکایت

یکی از کلاتر زادگان شیراز وقتی برسم نصیحت دوستان رامیگفت
که هر که با سفله عشق ورزد حاصل وجودش بیکجو نیرزد چه دنی -

زادگان را با غنی زادگان الفت محالست و صحبت و بال القصه در این
 معنی انکار بلیغ کرد یکی از یاران گفت اگر کشف اسرار کنی و علت
 اصرار گوئی بصواب نزدیکتر است گفت موجب انکار آنست که وقتی
 سر بکمند ارادتی نهاده بودم و عنان دل بدست سفله زاده ساده داده که
 روی منور داشت و موی معبر غره آبدار و طره تابدار در دندانش در
 عمانی و لعل خندانش لعل بدخشانی

زلفکانش حلقه حلقه چون زره چون دم عقرب گره اندر گره
 آفت شهری ز روی تافته فتنه ملکی ز موی بافته
 چون زکتان پیرهن کردی بتن کاستی چون ماه نوزان پیرهن
 دیده ام کتان که میکاهد ز ماه لیک کتان می ندیدم ماه گاه
 چندانکه از خرمن وصلش خوشه خواستم و از بوسه لبش توشه
 گوشه گرفتی و گفتی

گر تو جانی دهی ببوسه من بوسه من هزار جان بخشد
 بهر یک نیم جان کجا عاقل بکسی عمر جاودان بخشد؟
 باری چندانکه مرا حالت یعقوبی بود اورا حیلت عرقوبی (۱) بود تا
 شبی چندان سیم فشاندم که رام شد و اسیر دام بساط نشاط گستردم و
 مقدمات عیش از هر مقوله فراهم آ و ردم باده خلر گفتی لعل بدخشانی
 است و ساغر بلور مهر درخشان سوری و سنبل بود که طبق طبق بر هم
 ریخته و ریاحین و گل که ورق ورق در هم آ میخته گل بخر من سنبل

بدا من ریاحین دسته دسته شقایق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته
جمع گلشن شمع روشن ترانه عود زمزمه رود نغمه چنک ناله زنک
باده مصفا بادام منقا لوز مقشر نقل مهنا مرغ مسمن عیش مهیا گوازش
قرنفل و عود زمزمه بربط ورود کباب تیهو و دراج بود که بر بابزن (۱)
چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنک هندی بربط
سغدی رامشگر کابلی بازیگر کشمیری ناله‌نی پیاله‌می

قندیل بلور و شمع کافور هر گوشه مفاد آیه نور

مجلس زفروغ شمع گلشن چون روز شب سیاه روشن

القصة ابواب طرب باز بود و اسباب فرح ساز و با این حال نظر مرا
وقف مشاهده منظور بود و ویرانه دل بخیالش معمور لیکن چندانکه
باده تلخش بشیرینی پیش بردم تندشدی و ترش نشستی و شورش آغاز
نهادی و چندانکه مطرب در مثانی عود و مثلث رود العنان داودی بکار
بردی و نقرات اسحاقی را بانغمات ابراهیمی تألیف دادی روی در هم
کشیدی و دمدمه کوس و زمزمه مجوس را تحسین گفتی و بر نعیب زاغ
و نعیم کلاغ آفرین خواندی و چندانکه مرغ مشوی و کبک بریانش پیش
نهادم از گیپا سخن راندی با اینهمه چون محبتش حاجب بود متابعتش
واجب بود تا وقتی که باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان را خبر دور
شراب در گذشت و نوبت خواب در رسید اهل مجلس نیمی خفته نیمی
بیدار نیمی مست برخی هشیار برخاستم و گدا زاده را حجره خاص ترتیب

دادم از دیبای تستر گستردم و از اطلس چینی دواج آوردم تا گاه دیدم
 پسر رفتن ساز کرده و بایاران عربده آغاز نهاده آستینش گرفتم که
 بنشیند بمنزعت برخاست چندانکه گفتم شب بیگناه است و عسس در
 راه چهره را خراشیدن گرفت واشک از دیده پاشیدن لختی فریاد کرد و
 سوگند و افریاد که ننشینم تا هزار فتنه بر خیزد چون چنان دیدم گفتم
 ترك يك فتنه گفتن و بی هزار فتنه خفتن بهتر است

يك هنر عاشقی ز خلق نهفتن به بود از صد هزار عیب شنفتن
 آستینش زها کردم چون روان شد آهسته بدنبالش رفتم و گفتم تا
 دنباله این کار نیابم عنان بر نتابم همچنان میرفت تا بچار سوئی رسید که
 پاسبانی خفته و پاس آمدن او میداشت چون آواز پایش شنید سر
 برداشت که ای نااهل بکدام خرابات رفته بودی و در زیر کدام خراباتی
 خفته این بگفت و بخفت و پسر چون شمع با چشمی اشکبار در برابرش
 بایستاد چون لختی گذشت پاسبان برجست و لگدی چندش بر پهلو زد
 آنگاه سربسوی آسمان کرده دستها بنفرین برداشت که خدایا مرا از
 چنك این دنی زاده آزاد کن و از جهل این نادان نااهل خلاص فرمای
 پس بی هیچ تمهید و تقریبی چنان دروی سپوخت که دلم بروی بسوخت
 در آن اثنا که پاسبان را آتش شهوت مشتعل و بشد آمد مشتغل بود پیش
 رفتم و گوش پسر گرفتم و گفتم راست گفته اند که سفالگان را محبت
 نشاید و با آزادگان بر نیاید

نفس با عقل آشنا نشود زاغ را نفرت است از طوطی

سقله را گره‌زاد گنج دهی نشود رام جز که با لوطی

حکایت

هنوزم بیاد اندراست که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحية والثناء از احمقان حکایتی چند میگفتیم و می‌شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی ده تخم ماکیان بدامن داشت احمقی را گفت اگر گفتی چه در دامن دارم تخمها از آن تو و اگر گوئی چند است هر ده از آن تو گفت ای برادر خدا نیستم که از غیب خیر دهم نشانی بگو باشد که بگویم گفت چند چیز زرد است در میان چند چیز سفید گفت دانستم گزر است در میان ترب چندان از این حکایت خندان شدیم که امکان سخن گفتن نماند هر این دو بیت بدیهه اتفاق افتاد

زهی احمق که از فرط حماقت سواد چشم را نشناسد از سرب

عجب گر خویش را بشناسد از غیر چو تخم ماکیان نشناسد از ترب

قضایا یکی از امرای خراسان حاضر بود متحیرانه گفت عاقبت معلوم شد که چه در دامن داشت؟ عزیزى گفت آری معلوم شد تخم ماکیان بود این بگفت و اهل مجلس بیش از پیش بخندیدند و هر کرا بر آن حکایت انکار بود بر صدقش اقرار کرد من در آن حال این بیت گفتم

احمق اگر از تخمه کیان باشد بیقدر تر از تخم ماکیان باشد

حکایت

یکی از ملکزادگان گنجوری داشت که کیسه را از جعبه ندانستی و کیسه را از کعبه مناره را قالب چاه خواندی و قناره را میخ خرگاه

منبر را تابوت گفتی و عنبر را یاقوت وقتی بحکم ضرورت باطایفه از
دوستان عزیز بوئناقش رفتیم و لختی بایکدیگر سخن گفتیم قضا را دو کوزه
سفالین بر طاق نهاده بود عزیز یکی را طلب کرد گنجور بعبادت متملقان
سر را جنبشی داد و گردن را حرکتی بابر و اشارتی کرد بمژگان بشارتی
باچشم غمزۀ باریش عشوه که :

گر دل طلبد دلبر ورجان طلبد جانان

اینک من و اینک دل اینک من و اینک جان

آن عزیز کوزه را برداشت و بملازمی سپرد که بخانه برد بیچاره
گنجور ازدهشت رنجور شد و چنان اضطرابی آغاز نهاد که گفتی گنج
شایگان را برایگان از کف داده بر جست و آستینش گرفت که من
مؤمن شاهم و معتمد در گاه بترک امانت نگویم و راه خیانت نپویم و
اگر کوزه را بجد خواهی بشکنم و شکسته‌های آنرا بنظر سلطان رسانیده
و آنوقت در دادن مضایقت نبا شد حاضران چندان از این سخن خندان
گشتند که بیچاره را از خجالت کشتند

کیست احمق خری ز عقل بری خر همان به که بر نیارد بانک

یک جهان احمق سخن گو را هیچ عاقل نمیخرد یکدانک

حکایت

پیری را زنی جوان بود بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف
کسان و شکرش وقف مگسان
دائماً چون دو دست اهل دعا هر دو پایش بر آسمان بودی

غالباً جز بگناه وجد و سماع کف پا بر زمین نمیسود دی
 روزی شوهر را غائب دید و شهوتر غالب حریفانرا بخانه خویش
 دعوت کرد در بستند و بعشرد، نشستند کلاه نهادند کمر گشادند شیشه
 گذاشتند پیاله برداشتند دور اول ناز و نیاز دور دوم سوز و گداز دور
 سوم سماع دور چهارم جماع القصه مرکز وار در میان دایره خفته و از
 هر گوشه خطی مستقیم به مرکز معروفش نهفته آمد گاهی دو پای نکارینش
 چون مقرض خیاطان بر دامن قوادان قواره شهوت بریدی و گاه دو قلم
 سیمش چون پرگار مهندسان بر گردن ناکسان دائره الفت کشیدی قضا را
 شوهر بجهت مهمی بخانه آمد چند آنکه سندان بر در کوفت ندای رندان بر
 صدای سندان غالب آمد ناچار از بام همسایه داخل خانه شد خوان
 خویش بیغمای ترکان رفته دید و گوسفند خویش در میان گرگان خفته
 طایفه مهمان عزیز نشسته وزن برقص برخاسته پیر متحیر وار گامی پس
 و گامی پیش داشت و حیرت در کار حلیله خویش ظریفی در میان حریفان
 بود برخاست و بروی سلام کرد و گفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع
 ضایع است اگر خواهی پیش قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریفان
 برفت زن فکری اندیشید و چون مرد بغایت پیر و ناتوان بود وزن توانا
 و نوجوان برجست و او را بر زمین زده جرعه شرابش در حلق ریخت و
 فریاد بر آورد که مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانان و گلوی شوهر
 را محکم بداشت تا همسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه به حجره در آیند
 از سینه وی برخاست و با حالتی پریشان در گوشه بنشست شوهر از غایت

خشم چشم از ناتوانی پوشیده جوشیدن ساز نهاد و خروشیدن آغاز و
 زنرا بلطمه مشت و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایگان چون داخل
 حجره شدند زن مظلومانه آهی کشید که ای یاران انصاف باشد که
 شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورد و عربده بخانه آورد یکی از
 همسایگان که لامعه پیش وی را بریام خانه خویش دیده بود عبور ویرا
 بر مستی حمل کرد و بر جست و ریشش گرفت که ای پیر جاهل شراب خوری
 و بریام خانه بازن بیگانه چشم چرانی و بی موجب بازن خویش خشم
 رانی همسایگان بحکم ظاهر بدان عمل متظاهر شده چندانش زدند که
 بی هوش شد بدان حالش بخانه قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که
 قطرات سیمش بر رخ جاری و خطرات بیمش در دل ساریست و از شدت
 ضعف بی هیچ عذری بمردن مایل و زیان حالش بدین ابیات قائل است

تم از ضعف مستی استخوان است بمشت استخوان ابله زند مشت
 توان کشتن کسی را کش بود جان کرا جان نیست نتواند کسی کشت
 گفت ای یاران این نوبتش توبت دهیم و جزای عملش با خدا گذاریم
 پیر تبسمی کرد و حکایت خویش باز گفت تا سخن در آنجا برسائید که
 حریفان بر قباحات سیرت و قبح سریرت زن اقرار کرده گفته بودند که
 پیش قاضی شهادت دهیم قاضی بخندید و گفت زهی گنه کار قومی که
 نیامدند شهادت خویش را باز گویند و حال آنکه خدا در قرآن فرماید
 که **و لا تکتبوا الشهاده من یکنها فانه آثم قلبه** پس گفت ای پیر
 زن را طلاق ده و از صحبت زنان توبه کن پیر چنان کرد و تمامت عمر

از صحبت زنان هارب بود

نفس زاهد زنیست زانیه	که به بیگانه رام میگردد
بسته از روزی حلال نظر	کرد رزق حرام میگردد
ترك وی گو که از خبائات او	عمل پخته خام میگردد

حکایت

دوستی مرا نصیحتی کرد گفتم رفیق من بیش از تو اسیر این رنج و فقیر
این گنجم دیگری گو که مرا بند دهد لیکن بتقلید حکیمان سخن گویم
شاید در تو اثر کند

بیار خویش بگو گر نصیحتی دانی چو خویشتن نپذیری مگو که نپذیرد
بسا طیب که رنجی نکو علاج کند ولیک خود بهمان رنج عاقبت میرد
گفت آن سخن چیست گفتم کم خور تا خود نرنجی و کم گو تا دیگران
نرنجند و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمایی و شاید کم خوردن
مایه کم خفتن و کم گفتن نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام
نماند و دماغ از غلبه بخاری که موجب مزید خواب است ایمن باشد و از
فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود چه موسی
علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا بروی ظفر
نیست گفت گرسنه هم آنحضرت فرموده که دیگر بتما مت عمر سیر
تخوردم

آ که چو شدی ز حيله خصم	رو چاره حيله کن بدستور
نه آنکه به حيله دگر خصم	آن حيله نمايد از تو هستور

و مجربست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنه شهوت شود
 نفس اماره تو دشمن تست دشمن خویش را مخواه دلیر
 خصم چون شد گرسنه گیرد خشم لاجرم حمله آورد چون شیر
 دشمن خویش را گرسنه مدار هم مده آنقدر که گردد سیر
 سید علیه السلام فرماید اعدی عدوک نفسک التي بین جنیک یعنی
 بدترین دشمنان تو نفسی است که در میان دو پهلوی تست

توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن

چو خود عدوی خودستم چگونه بگریزم

ز خویش لاجرم چون گریزم ممکن نیست

جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم

حکایت

دوستی شکایت بمن آورد که فلان عامل دام جور نهاده و داد بیداد
 داده گفتم شکر کن که چون جورش بغایت رسد دورش بنهایت رسد چه
 عادت دنیای دنی آنست که هر سودش را خسرانی است و هر کمالش را
 نقصانی

خویش را سوزد در نکو بینی هر که از ظلم آتش افروزد

دیده کاتش از چنار جهد همه پیوند خویشتن سوزد؟

ولاشک چندانکه در قیامت مظلوم را مشورت و اجراست ظالم را عقوبت

وزجر است و حکیمان گفته اند هر غلبه موجب نجات است مگر غلبه در

ظلم که باعث هلاکت است

ای بیخبر از پرسش فردای قیامت امروز مکن ظلم بکن رد مظالم
 و رد مظالم نکنی گفتمت امروز فرداست که مظلوم کند خنده بظالم
 وغالباً تجربت کرده‌ایم آنکه اهل ظلم بمشابهت نوحند که چون
 نافرمانی از حد برند لطمه طوفان خورند جز این فرق نیست که آن
 طوفان آب بود و این آتش آن از تنور گل برخاست و این از تنور دل
 از آن بجوی خلاص شدند و از این بچود

مکن از ظلم و ستم هیچ دلیرا غمگین

یا چو کردی بکن از جود فراوان شادش

خانه را مکن از تیشه بیداد خراب

یا بفرمای بدانگونه که بود آ بادش

القصة بسی بر نیامد که عامل معزول شد و کسان حاکم بمصادرتش
 مبادرت جستند و چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند که چراغ
 عمرش بمرد و آتش ظلمش فرو نشست

ظالما ترسمت که خود روزی شوی از ظلم دیگران مظلوم
 خوان نعمت ز پیش بردارند خود بمائی چو دیگران محروم
 عادت انوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان یگانه از بوستان
 یگانه سیمی بردی وی را آسیبی کردی و گفتی

جور اگر کم کنی و گر افزون زان زیانها رسد در آخر کار
 ای بسا دودمان که خواهد سوخت آتش از اندک است اگر بسیار

حکایت

دراز ریشی محاسن خود برباد میداد آتش کوسه بجوش آمد و به نسبت حمق آبرویش بر خاک ریخت چنگ در گرفت چنگ در هم زدند سقط گفتند دشنام دادند دراز ریش احمق دستی بریش کوسه دراز کرد کوسه از شادی برجست که ای مرحبا خوب بیادم آوردی ریشش گرفت پیشش کشید و سر هویی در قلع محاسنش تقصیر نکرد جمعی بمصالحت برخاستند تا آتش منازعت بنشست آنگاه کوسه روی وی را بوسه داد سرفراگوشش برده گفت شکر کن که احمق نیستی

ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی

رو شرمی از خدا کن و بر دیگران میند

هوی دراز ریشی اگر کوسه بر کند

هم بر دراز ریش بود جای ریشخند

حکایت

هم در این سال باصفهان رفتم یکی از اهل چارمحال باینکه نزدیکی بمحال است بدین نوع بیان حال میکرد که سالی در اصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان نقش نان ندیدندی مگر در قرص آفتاب یا بر سفره اغنیا لیکن در خواب و هر گاه قصابی بندرت کوسه فندی کشتی بیچارگان بر سر قطره خونس هزار خون کردند و استخوان کعبش را کعب الغزال (۲) شمردندی

معاذ الله چنان قحطی که کس را اگر بر لب حدیث نان گذشتی
 ز شوق نام نان تا روز محشر دمام در دهانش آب گشتی
 قضا را روزی بر در مسجدی انتظار روزی مقسوم میکشیدم ناگاه
 زنی دیدم در زیور عروسان و جلوۀ طاوسان و جمال پری و خرام کبک
 دری ندانستم چادر سفید بر سر کرده بود یا سفیدی اندامش در چادر اثر
 کرده بود که گفתי خرمن نسترن است یا دامن یاسمن چون بمن رسید
 دستی بر پشتم نهاد و چنگی سیم در مشتت و هنوزم معین نیست که بسیم
 مساعدت کرد یا بساعد سیمینم و پس از دادن سیم سیمائی نموده ایمائی
 کرد که هر غمی بدل داشتم بشادی بدل شد

نادر است آن گدا که نفریبد بدر سیمما و بدره سیمش
 مگر آنکس که نیست در همه حال عادتی جز رضا و تسلیمش
 پس گفت ای مرد اینهمه عشوه و رشوه برای آنست که باهم نزد
 قاضی رویم و گویی ایهاالقاضی این زن از آن من است حالی بی تأمل
 طلاقش گوئید که مرا تجمل نیست و او را تحمل مرا فکر جان است
 و او را ذکر ناز من در فکر گدائیم و او طالب جدائی من از مردم صدقه
 خواهم و او از من نفقه و در این قحط سال مردم صدقه را صدقه ندهند
 تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار سهل است و انکارش
 بغایت جهل و از این غافل که در آن عشوه رنگیست و در آن رشوه
 نیرنگی با او بقاضی رفتم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از
 زیر چادر طفلکی شیر خواره بر آورد که ایهاالقاضی بفرمائید که طفل
 خویش را بطفیل خویش ببرد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در

شبستان ناچار بحکم قاضی کودک را از او گرفتم و بهر سو که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که تربیت کودک را در عهده گیرد ناچار در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و گذشتم که بیکبار جمعی از کمینم در آمدند و بر زمین زدند خناسم خواندند و کتاسم گفتند الحاصل بوقلمونی شدم بچندین رنگ پشتم ازمشت کبود و صورتی از سیلی نیلی و ویم از طپانچه سیاه ریشم از خیمو سفید و گلویم از فشردن سرخ

زهد از آن زاهدان بود بیزار که رسانند خلق را آزار
 فرقه حيله باز وزشت و فضول کرده تضييع شرع پاك رسول
 شرع را دام مكر و شيد کنند تا كه آزار عمرو و زيد کنند
 هریکی خلق را ز خبث تمام بقرائت همی دهد دشنام
 نسبت ملعنت دهند بخلق عین ملعون ادا کنند بحلق
 تا که عامی بدان قرائت شوم بیشتر گردشان کنند هجوم
 عاقبت گفتند ای نسناس خدا نسناس چرا از عقاب جزا نپرسی و از
 عذاب خدا نترسی که تا بحال ده طفل خرد را در مسجد انداخته و از
 تلبیس با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سرانجام خدای علیمت بعذاب
 الیم گرفتار کند و با فات مکافات یابی با آنکه در آن دعوی مندی نداشتند
 هر ده طفل را در سبیدی نهادند و گفتند سبد را بر سر گیر و پا از مسجد
 بیرون نه که اگر این بار بچنک آبی روی خلاصی نیست

در دلم هست دو صد عقده ز اسرار قضا

که بصد قرن کس از وی گرمی نگشاید

کز چه رو مرد توانگر ز خدا فرزندی

بدو صد نذر و دعا خواهد و محروم آید؟

وان گدا را که بیک قرص نان محتاج است

یکی لحظه ده اولاد عطا فرماید؟

ناچار بحکم تحکم آن سید را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم

و همه روز حیران بودم تا بمقبره تخت پولاد رسیدم سید را از سر بر گرفتم

آنکاه موزه را از پا کشیدم و تا نفس داشتم دویدم تشنگیم بمرتبه غالب

شد که قلب در قالبم فروخته شد و نفس از غایت التهاب سوخته تا پس

از جستجوی بسیار جوئی جستیم و آتش دل نشاندم ولی هنوز بر کنار

جو نشسته بودم و عذار از غبار راه نشسته که سواری در آمد و مطهره

بمن داد که آبش کنم آبش برد سوار بر من حمله آورد و تازیانه چندم

بر سر زد چون دست ستیز نداشتم پا بگریز گذاشتم تا خرابه پیدا شد

بدانجا پنهان شدم قضا را پایم بسوراخی رفته بسر در آمدم حالی بیهوش

شدم چون بیهوش آمدم خود را در حجره دیدم جوعم زاید الوصف غالب

شد ریزه نان و زله خوانی طالب شدم ناچار بطلب برخاسته کوزه روغن

و سبیدی تخم ماکیان در آنجا یافتم لاجرم چون حرصم چیره بود و نفسم

خیره نخست ذخیرد را بغل از روغن و کلاه از تخم انباشتم پس بفرانغت

نشستم و کهر بخوردن بستم تا از خوردن بیضه و روغنم هیضه عارض شد

آنکاه عقل بانفس معارض شد که چرا در وقت از چشم قناعت باز نکنی

و انجام کار در آغاز نبینی

غافلای امروز ای نفس حریص کت بفردا دست ندهد عافیہ
 شعر میگوئی بنادانی ولی سخت میترسم بیازی قافیہ
 ناچار بموجب تقاضای طبیعت برخاستم و از هر در راه نجاتی بسته
 تا دری بسته یافتم از روزنه نگاهی کرده منقلی در آنجا دیدم از چشمه
 خورشید افروخته تر و عجوزه بر کنارش از آتش سوخته تر گفתי دایه
 بنی جانست یا تاریخ آفرینش جهان کیسو شمیده قامت خمیده دندانها
 ریخته لبها آویخته دیده نمناک چهره غمناک پره بینی از زانو گذشته و
 موی ابرویش پرده سفید بر عارض فرو هشته جاروب مژگانش زمین رفتی
 و چانه اش باعانه سخن گفתי جز سخن گفتن گاه گاه منا سبتی با انسان
 نداشت و جز شرطه دمادم و سرفه پیایی مشابہتی با حیوان نه
 ما سکه رفته ز کار گشته هرم آشکار

از ورمش تن فکار از هرمش جان غمین
 سرفه بالا خشن شرطه سفلی عفن
 جان متنفر از آن دل متنکر از این
 سرفه چو بانگ خروس شرطه چو آوای کوس
 سرفه که دید آنچنان شرطه که دید اینچنین
 پیش چنان سرفه نزد چنین شرطه
 رعد شده شرمسار کوس شده شرمگین
 گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم
 نغمه آنرا بلند ناله این را حزین

هیکل باریک او تا بقدم جمله کج

چهره تاریک او تا بزنج جمله چین

فی الجملة در گشودم و بر عبوزه سلام کردم علیکی باز گفت خواستم
بشتاب در گذرم فریاد بر آورد که ای جوان همانا قامت چون کمانم
دیدى که چون تیر از وی گذشتى یا صبح اجلم نزدیک شد که شمع
وجودم باستین تعرض کشتى

جوانا مگذر از پیران بدین ناز
که پیران هم جوان بودند ز آغاز
بترس از روزگار ناتوانى
مزن لاف از جوانى تا توانى
ز پیران در جوانى عبرتى گیر
که گیرند از تو عبرت چون شوی پیر
پیران در جوانى رام شورام
یکى ز آغاز بنگر سوی انجام
جوان بودیم ما هم روزگاری
برخ هر يك چو خرم نو بهاری
خزان پیری آمد با دمی سرد
ز دم سردیش برک عمر شد زرد
جوانا سعی کن تا در جوانى
به پیری زنده دل خود رارسانى

حالی از آن سخنانم حالتی غریب و خجالتی عجیب دست داد پای
عزیمت در پیش نهاده باوی در کنار آتش نشسته گرم صحبت شدیم گرمی
صحبت درمن و گرمی آتش در روغن اثر کرد تا به حدیکه چون جسم
عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامنم فرو ریخت عبوزه دامنم
تر دید گمان دیگر کرد مردانه مشتی بر سرم زد که خدا مرگت دهد
مردمان کم جگر را مانى که چون باکسی ستیزند در دامن خود بمیزند
قضارا بدان لطمه بیضه های ماکیان هم در کلام شکسته شد و زرد

آنجا چون بر از شیر خوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از خجالت
 برخاستم و گریختم تا بقلعۀ رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود
 پسندگی خویشم دعوت کرد اجابت کردم روز دیگر مرا با باز و یوز
 بشکار برد اتفاقاً در آنروز شکاری جز در عرصۀ خیال نیافتیم عنان
 عزیمت بتافتیم در راه اهل دهی را با خواجه ام سابقه محبتی بود بدعوتش
 برد باز و یوز بمن داد که تو از پیش بخانه رو که من از پس بیایم
 چون فرسنگی راه رفتم باز طپیدن گرفت و چندان بال و پر بر سر و رویم
 زد که چشم خیره شد و خشمم چیره پروبالش فرو بسته بخورجینش نهفتم
 ناگاه بقبیله گذشتیم سکنان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از خفت
 عقل قلاده اش بر نگرفتم تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم
 باز مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه ام را زنی صالحه بود دلش
 بر من بسوخت و در عهده گرفت که مرا نزد خواجه شفاعت کند کودکی
 شیرخواره در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام مشغول شد کودک
 بیتابی ساز کرد و گریه کردن آغاز نهاد تقلید عجایز جایز شمردم که
 وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک موجب تسکین اطفال شود مثنی
 تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد

آدمی کورا نباشد تجربت بر چنان آدم شرف دارد ستور
 میخورد مسکین نمک بر جای قند طعم شیرین را نمیداند ز شور
 مختصر گویم پیر کاری که هست کورینا بهتر از بینای کور
 چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد ویرا مرده دید گریبان را

درید و در گریبانم آویخت من از هول بیهوش شدم زن را دل بسوخت
 ملامت کرد بیهوش آمدم گفت ای بدبخت اگر چه هلاک فرزند بر من
 بغایت سخت است لیکن تا ف بر امر گذشته سود ندارد زیرا که تیر رفته
 بکمان باز نیاید و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که شربت غصه
 بنوشم و پرده بر این قصه بپوشم چون شب شد خواجهام با حالی تباه از
 راه رسید سراغ باز و یوز گرفت زن بشیرین زبانی عذر های پسندیده
 گفت از آنجا که خواجهام باوی تعلق داشت تملقش در او اثر کرد مرا
 گفت شفاعت زن در باره تو بدین شرط مقبول است که امشب چراغی
 بر افروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گاو کاریم که رنجور است
 علف دهی تا تلف نشود و اسب سواریم که کوفته راه است تیمار داری
 تا بیمار نگردد و چون گاو را مشرف بهلاکت بینی ذبحش کنی تا حرام
 نگردد من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم خواب بر من
 غلبه کرد لختی دیده بر هم نهادم مگر برخی نگذشته بود که بی اختیار
 از جای جستم چراغم باستین کشته شد احساس تردد نفسی کردم گمان
 بردم که گاو را نفس در گلو پیچیده برخاستم و سرش بریدم چون صبح
 شد دیدم گاو مرده و اسب را بجای گاو کشتهام گفتم انالله وانا الیه
 راجعون آنروز در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز که
 سه سال تمام است هنوزم بیم باقی است که مبادا با خواجهام تلافی دست
 دهد و بتلافی مافات دست تعرض از آستین مکافات بر کشیده پامال آفانم
 دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان و پاهر کسم این حکایت در میان

است گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت خویش شکایت کن که تو را مستوجب این همه عقوبت کرد اکنون استغفار کن که باقی عمر از کید زنان در قید امان باشی

هر سفله که حرص و شهوت اندوخت
مانند تو ای گدا که حرصت
وانگاه شدی اسیر شهوت
صد صدمه رسیدت از پی هم
و آن طرز دویدنت پی زن
و اقرار دروغ پیش قاضی
آن نگاه به مکر زن نمودن
و آن ضربت چوب و سنک و دشنام
و افکندن کودکان مسکین
و آن مطهره (۱) را بجو فکندن
و از بام به حجیره افتادن
و آن روغن و تخم را نهفتن
و آن بیضه شکستنت بدستار
و آن طرز سواریت چو غولان
و آن لاشه باز را گرفتن
آن نگاه نهفتنش بخورجین

صد غم رسدش ز هر کناره
شد رهن دل بیک نظاره
از عشق زنی بدین قواره
چون دانه سبجه در شماره
چون گربه از قفای فاره
نا کرده ز عقل است شماره
حمالی طفل شیر خواره
حمالی کودکان دوباره
در مقبره از برای چاره
و آن جنگ پیاده با سواره
مانند مؤذن از مناره
زیر بغل و دزون شاره (۲)
و آن گرمی روغن از شراره
بر پشت سمنند را هواره
آونک چو میشی از قناره
چون وجه شبه در استعاره

و ان بستن یوز تا سگانش
 از خشم کنند پاره پاره
 آنگاه نیازموده دادن
 تریاک بطفل گاهواره
 و آن خواب سحرگهان بیکاه
 و آن کشتن شمع چون ستاره
 ناکردن شاخ گاو را فرق
 و آن اسب بجای گاو کشتن
 و آنروز شدن بخانه غیر
 این جمله ز حرص و شهوت تست
 ای دون حریص ایر خواره
 بی رخصت و شور و استخاره
 بی وجه کرایه و اجاره
 بی رخصت و شور و استخاره

حکایت

در سفر عراق توسنی داشتم که باستماع صفیری رمیدی و دو دست برداشتی خروشیدن آغاز نهادی مگر روزی چنان رمید که نزدیک بود بر زمینم زند وقتی مستشعر شدم که تیز از پشت آن و عنان از مشت من رها شد زایدالوصف حیران شدم که موجب آن رمیدن و بردمیدن چیست مراقب آن خیال بودم که مقارب آن حال تیزی دیگر داد و جستنی دیگر کرد تا کار بجائی رسید که پی در پی تیز کنندی و سکیز (۱) افکنندی مرا از مشاهده آن حالت خنده بخشم آمیخته روی داد لختی بر آشوفتم و تازیانه چندی بروی کوفتم و گفتم خدایت مرگ دهد این تیز دادن چیست و این پرهیز کردن کدام؟!

تا چند دهی تیز و خود از تیز کنی دم

یا تیز مده یا دیگر از تیز میندیش

چون زاهد خود بین که بعمد است خطا کار
با آنکه ملول است مدام از عمل خویش

از من بگو بزاهد خود بین که تا بکی
خود میکنی ربا و مالولی خود از ربا
یا خود مدار باک چو کردی خطا بعمد
یا چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا

حکایت

باده پیمائی شنیدم همواره ساز عشرت ساز کردی و با هر صبیحی در
هر صباحی صبح آغاز نهادی در هر کجا شهسوار عرصه ملاحظتی یافتی
باوی شطرنج ملاحظت باختی و هر کجا بیدق حسن پری رخی دیدی دو
اسبه بدانجا باختی و هر گاه که یک پیلپای (۱) در کشیدی رفتار فرزینی پیش
گرفتی و گفتی

بگذار که تاهمی خورم و مست شوم

چون مست شوم بعشق پا بست شوم

پا بست شوم بکای از دست شوم

از دست شوم نیست شوم هست شوم

باری چندی نگذشت که بآب دو ساله آبروی سی ساله بر باد داد تا

مردود کسان شد و مطعون هر لسان

باده داد آبروی او بر باد وان بغفلت که هر چه بادا باد